

خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۳، پنجشنبه

۱۸ مهر ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



۱۷



جدول

۱۸



کاردستی

۱۹



توپ بازی

۲۲



قصه‌های جنگل

۲۴



خانه‌ی ابری

۲۶



قصه‌های پنج انگشت

۲۷



بچه‌ها، تبریک

۳



با من بیا

۴



بزرگتر از من، کوچکتر از من

۷



فرشته‌ها

۸



نقاشی

۱۰



خانه‌ها

۱۲



بازی

۱۳



دیر و قته جیقیل

• مدیر مسئول: مهدی ارگانی

• سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

• مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

• تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

• گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲

• لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

• نشانی: تهران - خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری

شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۹۲۰

• نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۰

موسسه عروج، تلفن: ۲۲۰۲۸۷۳، فاکس: ۲۲۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. برپسین، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



با من بیا ...

دوست من سلام

من قورباغه‌ی سبز هستم و در چمنزار کنار رودخانه زندگی می‌کنم.
من شنا کردن و آواز خواندن را خیلی دوست دارم. یک بار مجله‌ی
دوست خردسالان را بردم توی آب تا موقع شنا کردن آن را بخوانم!
اما مجله‌ام خیس خیس شد! این دفعه خودم آمدم توی مجله تا با هم
آن را ورق بزنیم. شعر و قصه بخوانیم و بازی کنیم.

حالا با من بیا ...



بزرگتر از من، کوچکتر از من

زهره بیررخ



آن روز، وقتی کاوه جلوی آینه ایستاد، آینه به او گفت: «کاوه لباست کوچک شده! تو بزرگ شده‌ای!»
در به کاوه گفت: «چه قدر راحت مرا باز کردی، تو خیلی بزرگ شده‌ای!»

توی حیاط، تا خورشید کاوه را دید گفت: «اوه! کاوه! چه قدر بزرگ شده‌ای!»

کاوه خیلی خوشحال شد و فریاد کشید: «جانمی جان، خیلی بزرگ شده‌ام. بزرگ بزرگ. من توی دنیا را همه بزرگتر هستم!»

گاو، توی مزرعه صدای کاوه را شنید. قاه قاه خندید و گفت: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی بزرگتر است!»

کاوه پیش گاو رفت. فقط تا کنار گوش گاو می‌رسید. گاو، ماع ماع فریاد کشید و گفت: «من از همه بزرگترم، بزرگترم!»

اسب توی دشت صدای گاو را شنید. شیهه‌ای کشید. قاه قاه خندید و فریاد زد: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی بزرگتر است.»

کاوه و گاو پیش اسب رفتند. اسب درست می‌گفت، کاوه و گاو از اسب کوچکتر بودند.

اسب با خوشحالی بالا و پایین پرید و فریاد کشید: «من از همه بزرگترم، بزرگترم!»

شتر از توی صحرا صدای اسب را شنید. قاه قاه خندید و گفت: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی از همه بزرگتر است!»

گاو و اسب و کاوه، پیش شتر رفتند. شتر درست می‌گفت، او از اسب و گاو و کاوه بزرگتر بود.

شتر با خوشحالی چند بار دور خودش چرخید و فریاد کشید: «من از همه بزرگترم، بزرگترم!»

فیل از توی جنگل صدای شتر را شنید. قاه قاه خندید و فریاد کشید: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی از همه بزرگتر است!»

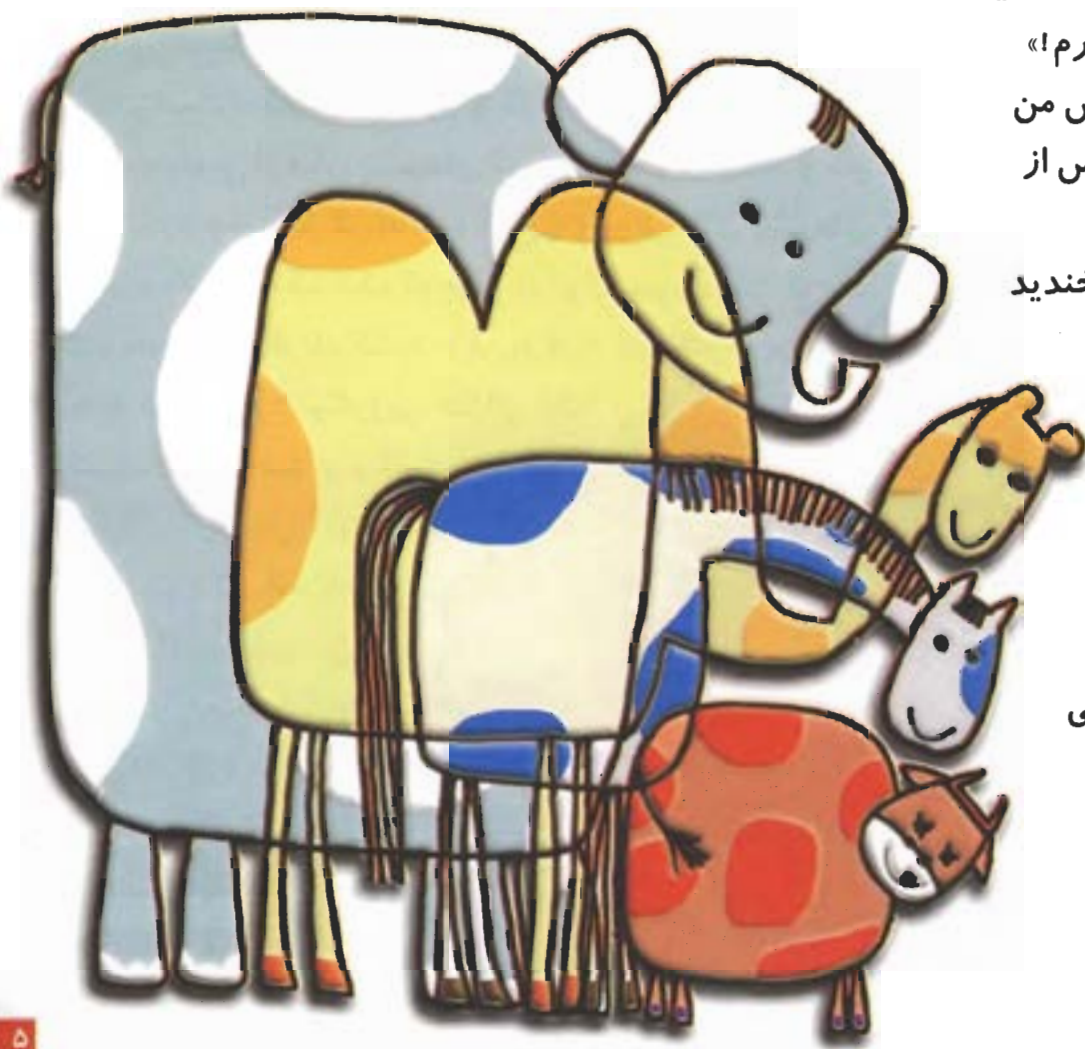
کاوه، با شتر و اسب و گاو رفتند پیش فیل. فیل خیلی از شتر بزرگتر بود. فیل با خوشحالی گوش‌هایش را تکان داد و گفت: «من از همه بزرگترم، بزرگترم!»
 نهنگ توی دریا صدای فیل را شنید و قاه قاه خندید و گفت: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی از همه بزرگتر است!»

کاوه، با شتر و اسب و گاو و فیل پیش نهنگ رفتند. نهنگ خیلی خیلی بزرگ بود. نهنگ یک فواره‌ی آب از روی سرش بیرون داد و فریاد کشید:

«من از همه بزرگترم، بزرگترم!»
 کاوه آهی کشید و گفت: «پس من خیلی کوچک هستم، هیچ کس از من کوچکتر نیست.»

گوسفند از توی کوه قاه قاه خندید و گفت: «بیا، بیا من را ببین، آن وقت بگو کی کوچکتر است.»

کاوه پیش گوسفند رفت. گوسفند آن قدر کوچک بود که کاوه راحت پشتش را ناز کرد. گوسفند با خوشحالی فریاد کشید: «من از همه کوچکترم، کوچکترم!»



گره صدای گوسفند را شنید. روی دیوار پرید و قاه قاه خندید و گفت: «یا، یا من را ببین، آن وقت بگو کی کوچتر است.» کاوه و گوسفند پیش گره رفتند. گره آن قدر کوچک بود که کاوه می‌توانست آن را بغل کند. گره با خوشحالی گفت: «من از همه کوچترم، کوچترم!» موشی از توی سوراخش قاه قاه خندید و فریاد کشید: «یا، یا من را ببین، آن وقت بگو کی کوچتر است.»

کاوه و گوسفند و گره پیش موش رفتند. موش آن قدر کوچک بود که توی کفش کاوه هم جا می‌گرفت. موشی با خوشحالی فریاد کشید:

«من از همه کوچترم، کوچترم!» ناگهان صدای خنده‌ای از میان پشم‌های گوسفند بلند شد و گفت: «یا، یا من را ببین، آن وقت بگو کی کوچتر است!» کاوه و گوسفند و گره و موش گفتند: «کی بود؟ کجا بود؟» کک کوچولویی از میان پشم‌های گوسفند قاه قاه خندید و گفت: «هستم اما ناپیدا، بگرد و پیدا کن.» کاوه و گره و موش، لای پشم‌های گوسفند را گشتند، و بالاخره یک کک کوچولو قد نوک سوزن پیدا کردند.

کک با خوشحالی فریاد کشید: «من از همه کوچترم، من از همه کوچترم!» میکروبی، صدای کک

را شنید، قاه قاه خندید و گفت:

«یا، یا من را ببین، آن وقت

بگو کی کوچتر است، هر

کجا که آلوده باشد، من

هستم و با خودم بیماری

می‌آورم.» کاوه فریاد کشید،

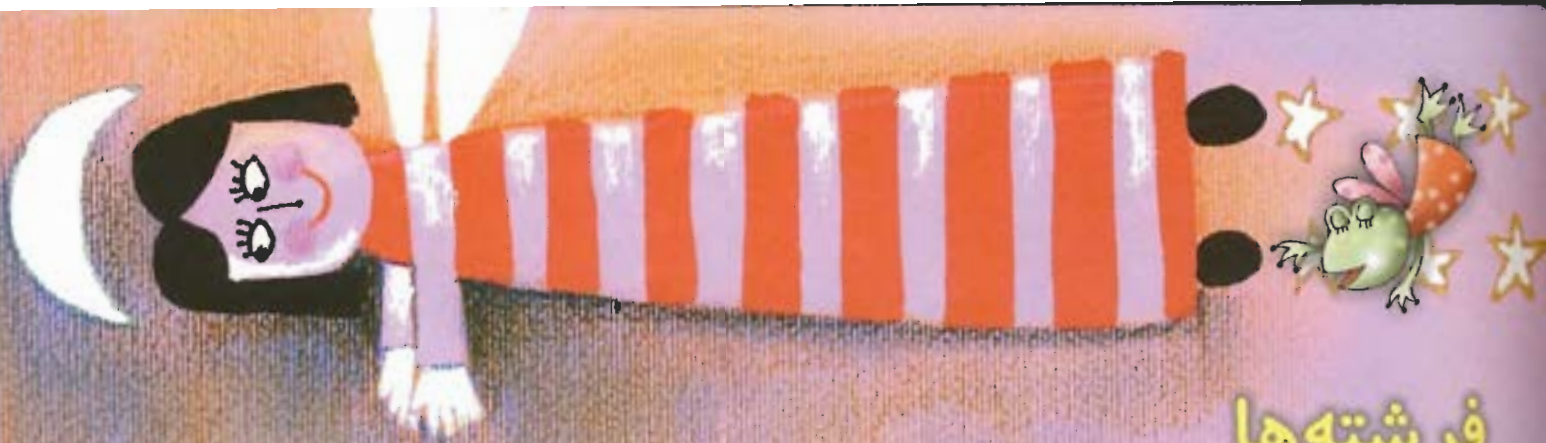
فرار کرد و گفت: «نه بزرگ

بزرگ مثل نهنگم! نه کوچک

کوچک مثل میکروب. من

فقط قدخودم هستم!»





فرشته‌ها

یک روز، وقتی که برادر کوچکم خوابیده بود، مادر بزرگم گفت: «مثل فرشته‌ها شده.» پرسیدم: «چرا مثل فرشته‌ها شده؟»

مادر بزرگم جواب داد: «چون همه‌ی بچه‌ها وقتی که می‌خوابند، یک فرشته‌ی کوچولو می‌آید و آنها را می‌بوسد. آن وقت صورت بچه‌ها مثل فرشته‌ها می‌شود.» گفتم: «فرشته‌ها صورت مرا هم می‌بوسند؟»

مادر بزرگم گفت: «وقتی که می‌خوابی یک فرشته‌ی کوچولو، آرام می‌آید و تو را می‌بوسد.» من خیلی دلم می‌خواست فرشته‌ها را ببینم، برای همین هم، شب چشم‌هایم را بستم ولی نخوابیدم. از لای مژه‌هایم نگاه می‌کردم، تا اگر فرشته‌ی کوچولو آمد، او را ببینم. فرشته می‌دانست که من هنوز نخوابیدم، چون هر چه منتظر شدم نیامد، و بعد خوابم برد. حتما همان موقع آمده بود و مرا بوسیده بود.

چون صبح مادر بزرگم گفت:

«دیشب توی خواب مثل

فرشته‌ها شده بودی!»



نقاشی



این شکل‌ها با کنار هم قرار دادن چوب‌های کبریت ساخته شده‌اند. از کودک بخواهید با نقاشی کردن، آن‌ها را کامل کند. او را راهنمایی کنید تا با چوب کبریت شکل‌های جدیدی بسازد.





خانه‌ها

رودابه حمزه‌ای



بر درخت خانه‌ی ما
یک کبوتر لانه دارد
توی یک سوراخ کوچکی
مارمولک خانه دارد

گره‌ی ناز و ملوسی
آمده در خانه‌ی ما
آمده در زیر پله
بچه زائیده در آنجا



شاپرک هم خانه دارد
خانه‌اش بسیار زیباست
خوش به حال شاپرک، چون
خانه‌ی او روی گلهاست

بازی



چهار تا از این لباس‌ها روی طناب نیست. آن‌ها را پیدا کن و دورشان خط بکش.

نوشتہ و طرح
از
مانا نیستانی

دیر وقتہ جیقل!



جیقل جان دیر وقتہ
بگیر بخواب

آخہ می خواہم فوتبال
کما شاکنم!



باباجون تو رو خدا بذار فقط یک نیمہ اش رو بینم
قول می دم فردا ازود
بیدار شتم!

باشه، اما فقط
نہ نیمہ ها!



پسر م می دونی فوتبال تا کی طول می کشه؟
تا ۳ صبح! فردا خواب می مونی ها!

حدود ساعت ۲ نصفه شب!

گل... گل!
جانمی جان

مردم گریه آزار!
سرو صدا نکنین بذارین بخوابیم

جیقیل خان آله دیر بخوابی فردا صبح
نمی تونی بیدار شی تا بابا پیسر خاله هات بریم
کوه. مگه انقدر منتظر نبودی؟

جیقیل دیر وقته، سالت، یا لا بکیر
بخواب!

من قول می دم سر ساعت هشت صبح بیدار شتم

مامان جون تو رو خدا
بذار نیمه دوام رو هم ببینم!





جدول



به این دو شکل خوب نگاه کن. حالا شکل های داخل جدول را کامل کن.



به مادر کمک کن و میز را بچین
دور این شکل‌ها را قیچی کن و
آنها را روی میز بچسبان.





با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



سگ



توپ سفید



کرم



کبوتر

توپ بازی



قورباغه



ماهی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.



یک روز گرم و آفتابی، کنار برکه دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد. همین موقع

چشمش به او افتاد و دهانش آب افتاد. زبانش را دراز کرد تا را بگیرد، که یک مرتبه

از آب بیرون جهید، چون او هم با دیدن دهانش آب افتاده بود. اما قبل از این که

قورباغه و ماهی بتوانند را بخورند، یک محکم خورد به سر

عصبانی شد و فریاد زد: «کی این کار را کرد؟» گفت: «من نبودم!» گفت: «من هم

نبودم!» و با تعجب به نگاه کردند. گفت: «این

یک مروارید بزرگ است.» گفت: «نه! این یک پیلای کرم ابریشم است.» در حالی

که را با دستش قل می داد گفت: «این تخم یک پرنده است.» همین موقع در حالی

که بالای سرشان پرواز می کرد گفت: «این جاست، بیا این جا افتاده!» پرسید: «خانم»

این تخم سفید کوچولو مال شماست؟» گفت: «نه، این که تخم پرنده نیست. این

است، وقتی که داشت بازی می کرد به این جا پرت شد.» نفس زنان از

راه رسید و گفت: «کو؟ کجاست؟» گفت: «همین جا، پیش» و

به طرف آمد. می خواست را بردارد که از دستش رها

شد و افتاد توی آب. زیر آب شنا کرد و را با دهانش گرفت. توی آب

شیرجه زد و را از گرفت. می خواست را پس بگیرد که

آن را به طرف بالا پرتاپ کرد. با، بالش به زد و افتاد پایین، قل خورد و رفت

توی یک سوراخ زیر درخت. دوید تا آن را بگیرد. اما توی سوراخ گیر کرده بود.

نمی دانستند چه طوری توپ را از سوراخ بیرون بیاورند.

آرام آرام خزید و رفت توی سوراخ و را بیرون انداخت.

را گرفت، می‌خواست برگردد که دید  و  و  و  .

به او نگاه می‌کنند.  گفت: «بیا همه با هم بازی کنیم!»  گفت: «من هیچ

وقت  نداشته‌ام.» گفت: «من هم نداشته‌ام.»  گفت: «من هم نداشته‌ام.»

کمی فکر کرد و گفت: «حالا همه‌ی ما یک  داریم!» و بعد آن را برای  پرت کرد توی آب و این طوری بازی آنها شروع شد.

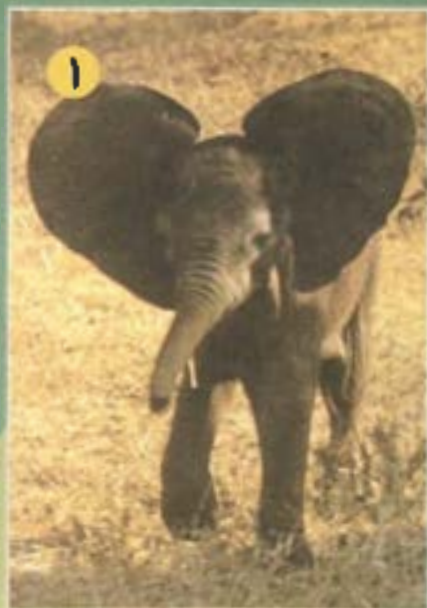
و  خیلی خوشحال بودند که

را نخوردند، چون آن وقت معلوم نبود چه کسی می‌توانست  را از سوراخ بیرون بیاورد!



قصه‌های جنگل

۲ | او به همراه مادرش به تماشای
نمایش فیل‌ها می‌رخت.



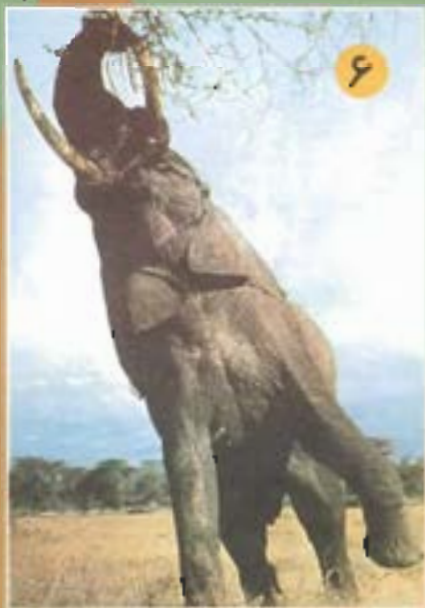
۱ | آن روز بچه فیل خیلی
خوشحال بود.



۳ | وقتی به کنار رودخانه رسیدند، فیل کوچولو
دوستانش را دید که آنها هم برای تماشای
نمایش آمده بودند.

۴ | نمایش شروع شد. یک فیل بزرگ که صورتش را نقاشی کرده بود
به همه‌ی فیل‌ها سلام کرد!





۶ | یک فیل بزرگ پاهایش را بلند کرد و با خرطومش بالاترین شاخه‌ی درخت را گرفت.



۵ | بعد دو فیل قوی با هم مسابقه دادند.



۷ | وقتی نمایش تمام شد فیل کوچولو و بقیه‌ی فیل‌ها به خانه برگشتند.



۸ | فیل کوچولو خیلی خسته بود. او کنار مادرش خوابید و تا صبح خواب نمایش فیل‌ها را دید.



خانه‌ی ابری

سرور کتبی

یکی بود، یکی نبود، غول کوچولویی بود که به جای غذا لانه می‌خورد،
یک روز غول، لانه‌ی یک مورچه را خورد، لانه خالی بود و هیچ
مورچه‌ای در لانه نبود، روز بعد لانه‌ی یک شیر را خورد، لانه خالی بود
و شیر در لانه نبود، روز بعد پیله‌ی خالی یک کرم ابریشم را خورد،
روز چهارم غول کوچولو هر چه گشت، لانه‌ای پیدا نکرد، به آسمان
نگاه کرد و به ماه گفت: «ای ماه! بیا پایین بخورمت!»
ماه گفت: «من که لانه نیستم، هیچ کس در من زندگی نمی‌کند.»
غول به ابرها نگاه کرد، سه تکه ابر تو آسمان بود، ابر اول شبیه بستنی
قیفی بود، دیو گفت: «اه... اه... من بستنی قیفی دوست ندارم.»
ابر دوم شبیه پفک بود، دیو گفت: «اه... اه... من پفک دوست ندارم.»
ابر سوم شبیه لانه بود، دیو گفت: «به به... چه لانه‌ی خوشمزه‌ای!»
پرید تو آسمان تا لانه‌ی ابری را بکند و بخورد، ابر سوم تا دیو را دید،
ترسید، زود خودش را شبیه اژدها کرد: «هو وووو اوا...» دیو ترسید
و از آسمان به زمین آمد و پا گذاشت به فرار...
اگر او را دیدید به او بگویید که من قصه‌اش را نوشته‌ام.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج انگشت بودند که روی یک دست
زندگی می‌کردند.
یک روز ...

اولی گفت: «گرسنه‌ام وقت غذاست»
دومی گفت: «من می‌آرم نان و پنیر»
سومی گفت: «تشنه شدیم»
چهارمی گفت: «من می‌آرم کاسه‌ی شیر»
انگشت شست گفت به خودش، یک جا نشین
کاری بکن، سفره بپار، میز و بچین
با هم غذا آوردند،
با هم غذا را خوردند.



دست کودک را در دست بگیرد و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



بچه‌ها،
روز جهانی کودک مبارک



